



雖然心裡充滿了對你的愛意，
但還是希望你能一直幸福下去。
只要你能一直幸福下去。

The Star Around The Sun

"ستاره ای به دور خورشید"

مترجم: **sehun**

فصلهای دیگر این رمان را میتوانید از سایت مای انیمه دانلود کنید.

کپی و انتشار این ترجمه غیرقانونی می باشد.

آدرس سایت: Myanimes.ir

کانال تلگرام: [@myanimes](https://t.me/myanimes)

برای ارسال انتقادات و پیشنهادات در مورد این رمان میتوانید با **کانال** تلگرام



@Ohsehun_ir در ارتباط باشید.

فصل هشتم و هفت

دمای هوا در شب زیر صفر درجه بود. هر چند وقت یکبار باد شدید می شد و لرز شدیدتری از طریق ژاکت های آنها نفوذ می کرد و به اعماق بدنشان حمله می کرد. یانگ یومینگ ماسک پوشیده بود. شینگ چنگ ماسک خود را از جیبش بیرون آورد ، اما عجله ای برای گذاشتن آن نداشت ، فقط گذاشت از گوش خود آویزان باشد و در عوض آن را زیر فکش گذاشت.

مجتمع برای ورود و خروج نیاز به کارت دسترسی داشت. درب پست امنیتی محکم بسته شده بود و در اتاق باریک ، نگهبان هنگام تماشای جشن شب ، دستان خود را روی آتش گرم می کرد. شینگ چنگ به پنجره شیشه ای زد. وقتی نگهبان پنجره را باز کرد و او را دید ، نگاه حیرت انگیزی بر صورتش نقش بست.

شینگ چنگ با لبخند به او گفت: "متأسفم مزاحمتون شدم ، لطفاً در رو باز کنید."

نگهبان بدیهی بود که شینگ چنگ را تشخیص داد. گفت: "اینقدر دیر میرین بیرون؟" نگاهش را از شینگ چنگ گرفت و به یانگ یومینگ نگاهی انداخت ، تا حدی مشکوک بود، اما دروازه را برای آنها باز کرد.

شینگ چنگ گفت: "ممنونم." سپس ، او با یانگ یومینگ بیرون رفتند.

آنها از مجتمع خارج شده و وارد خیابان وسیعی شدند و حاشیه خیابان کاملاً با دیوارهای مجتمع پوشانده شده بود.

تنها پس از چند قدم ، یانگ یومینگ به شینگ چنگ گفت: "ماسکتو بزن". هوا خیلی سرد بود و صورت شینگ چنگ قبلاً از باد سرد سرخ شده بود.

وقتی که شینگ چنگ ماسکش را برداشت تا روی صورتش بیاورد ، یانگ یومینگ دستش را دراز کرد تا به او کمک کند کلاه را از جیب پایش بردارد و روی سرش بگذارد. نیمی از صورت شینگ چنگ در سایه ای پوشیده شد و صدایش نامفهوم شد.

آنها فقط با راه رفتن نزدیک یکدیگر می توانستند آنچه را که می گفتند بشنوند.

یانگ یومینگ پرسید: "کجا میریم؟"

شینگ چنگ دستش را دراز کرد و به جایی اشاره کرد که از دور دیده میشد.

او گفت: "وقتی بچه بودم اونجا زندگی می کردم ، احتمالاً نیم ساعتی طول میکشه تا اونجا قدم بزنیم." با این حرف ، او برگشت و به جاده نگاه کرد. کل خیابان هیچوقت آنقدر خلوت نشده بود ، حتی یک عابر رد نمیشد و ماشینی وجود نداشت. او گفت: "نمیتونیم تاکسی بگیریم. بیا تا اونجا قدم بزنیم، باشه؟"

یانگ یومینگ جواب داد: "باشه."

شینگ چنگ به راه رفتن ادامه داد و دستهایش را در جیبش گذاشت تا از گرمای بدنش گرم شوند. او گفت: "خانواده من قبلاً تو اون منطقه زندگی میکردن. ساختمون قدیمی هنوز تخریب نشده. دوتا خونه تو یه طبقه بودن."

یانگ یومینگ یک "اوم" ملایم بیرون داد و نشان داد که در حال گوش دادن است.

شینگ چنگ گفت: "خانوادم بیشتر از بیست سال اونجا زندگی کردن.. چند سال پیش بود که منو برادرم پول کافی برای خرید خونه الانمونو جمع کردیم و همه اومدیم اینجا زندگی کردیم."

یانگ یومینگ می گوید: "الان خیلی فوق العاده ست می تونی تو اوایل بیست سالگی خونه ای به این بزرگی بخری."

شینگ چنگ برگشت و به او نگاه کرد و لبخند زد ، اما چهره او توسط ماسک و کلاه پنهان شده بود. چون هوا بسیار سرد بود ناخود آگاه سریعتر راه میرفتند.

شینگ چنگ در تلاش برای تنفس از طریق ماسک ، کمی نفس کشید و گفت: "وقتی بچه بودم هر جا که میرفتم ،همه میگفتن دوست داشتی ام ، اما بعداً تو دوران راهنمایی ، دخترا میگفتن خوشتیپم. با وجود اینکه تو مدرسه خیلی خوب درس نمیخوندم ، ولی همه معلما و همکلاسیام منو دوست داشتن و من دو سال رئیس شورای مدرسه بودم."

چشمهای یانگ یومینگ لبخند ملایمی را نشان میداد.

شینگ چنگ گفت: "یبار یک هفته کامل نامه ی عاشقانه از دخترای مختلف به دستم رسید."

در صدای یانگ یومینگ خنده موج میزد. "واقعاً؟"

شینگ چنگ ادامه داد. "من تو تیم بسکتبال مدرسه بودم و هربار بازی داشتیم، کل مدرسه پر از دخترایی میشد که میومدن بازی رو ببینن. بیشترشون بخاطر من میومدن."

"اوم" یانگ یومینگ گفت: "خب پس؟"

شینگ چنگ جلوی او ایستاد و با او روبرو شد. "پس ، از اونجایی که من تو رو خیلی دوست دارم فکر نمیکنی خیلی راحت به دستم اوردی؟"

یانگ یومینگ به او نگاه کرد و سر تکان داد و گفت: "این باعث افتخار منه."

آنها پیاده رفتند تا به تقاطع رسیدند. آن مکان یک میدان تجاری شکوفا بود و اگرچه همه مراکز خرید و مغازه های اطراف بسته بودند ، اما چراغ های رنگارنگ همچنان خیابان آرام و متروک را با روشن می کردند.

شینگ چنگ یانگ یومینگ را وارد یک خیابان نسبتاً باریک کرد ، جایی که ساختمانها کوتاه و پراکنده بودند. تاریکی بر آنها فرود آمد چراکه حتی چراغ های خیابان نیز کمتر روشن شده بودند.

یک مهد کودک در کنار جاده وجود داشت و تابلوی بالای آن از نقوش حیوانات چند رنگ تشکیل شده بود.

شینگ چنگ ایستاد ، دستش را در آستینش فرو کرد ، سپس دروازه فلزی را از روی آستینش لمس کرد و گفت: "وقتی بچه بودم به این مهد کودک میومدم ، درش عوض شده."

یانگ یومینگ به سمت دروازه فلزی نگاه کرد. شینگ چنگ او را به سمت جلو کشید. "مادر بزرگم اون موقع هنوز زنده بود و بیشتر وقتا میومد دنبالم."

آنها چند دقیقه دیگر ادامه دادند و در طول راه حتی با یک نفر هم برخورد نکردند.

کوچه کوچکی در یک طرف جاده وجود داشت که در امتداد آن کشیده شده بود. شینگ چنگ در ورودی کوچه ایستاد و گفت: "جلوتر خونه‌ی قبلی خانواده."

سپس به داخل نگاه کرد و ساختمان قدیمی را در تاریکی پیدا کرد. او ساختمان را به یانگ یومینگ نشان داد، سپس پنجره اتاق قدیمی خود را زیر نورهای پراکنده پیدا کرد.

باد سردی مدام از کوچه می وزید. آنها مدتی در آنجا ایستادند تا دیگر نتوانستند سرما را تحمل کنند و در کنار کوچه ای که در آن هیچ مغازه ای وجود نداشت، پناه گرفتند کنار یک دیوار سیمانی که کمی فرو رفته بود ماندند. آنها در سایه دیوار پنهان شدند.

شینگ چنگ یانگ یومینگ را در آغوش گرفت، سرش را در شانه اش فرو برد و با صدایی خفه گفت: "سال بعد با شما میرم خونه."

یانگ یومینگ جواب نداد، او فقط دستش را بلند کرد و شینگ چنگ را گرفت و سرش را به آرامی نوازش کرد.

مدتی گذشت تا اینکه شینگ چنگ سرش را بلند کرد و به یانگ یومینگ گفت: "من به مامان و بابام میگم."

بیش از نیمی از صورت یانگ یومینگ را ماسک پوشانده بود. چشمان او نیز در تاریکی پنهان شده بود و شینگ چنگ اصلاً نمیتوانست حالت صورتش را تشخیص دهد. صدای یانگ یومینگ کم بود: "نکن."

شینگ چنگ پرسید: "چرا؟ به هر حال باید یروزی به اونا بگیم."

یکی از دستان یانگ یومینگ به پشت او فشار داده شده بود ، در حالی که دست دیگر گردنش را به آرامی نوازش می کرد. "بهشون نگو. به حرفم گوش بده."

شینگ چنگ گیج و ناراحت به نظر می رسید. "اونا تورو خیلی دوست دارن ، میتونن قبولش کنن."

یانگ یومینگ گفت: "قبول نمیکنن .. اونا منو دوست دارن چون از رابطه ما خبر ندارن ، اما اگه بفهمن از من متنفر میشن."

شینگ چنگ با عصبانیت گفت: "متنفر نمیشن."

او آغوش یانگ یومینگ را ترک کرد و بازوی یانگ یومینگ را گرفت و به خانه برگشت. "همین الان برمی گردیم و بهشون میگیریم."

یانگ یومینگ دستش را برگرداند و دست شینگ چنگ را گرفت. "شینگ چنگ،یه کم به خودت بیا. میدونی این دو روز که کنارشون بودم چقدر برام سخت بوده؟ مهم نیست چقدر تلاش میکنیم یا چقدر خوبیم ، من میدونم که همه چیز بی فایدهست. به محض اینکه راجبه رابطمون بهشون بگیم، هرچقدر که الان دوست داشته باشیم و لذت ببریم بعدا به همون اندازه ازش ناراحت میشیم! پس چرا خودمونو اونارو اذیت کنیم؟"

شینگ چنگ نمیدانست باید چکار کند: "پس باید چکار کنیم؟"

یانگ یومینگ دستش را محکم گرفت. "هیچ کاری نمیتونیم بکنیم. آخرش ما فقط مثل یو هایانگو جیانیوان به اخر راه میرسیم."

با شنیدن این دو نام از یانگ یومینگ ، چشم های شینگ چنگ به یکباره سرخ شدند. او نهایت تلاشش را کرد که گریه نکند و به یانگ یومینگ گفت: "تو یو هایانگ نیستی ، قبلا از یوان چیان طلاق گرفتی."

یانگ یومینگ گفت: "برای خانوادت ، فرق من و یو هایانگ چیه؟"

صدای او در پایان این جمله سرد شد، انگار نوعی ناامیدی درمانده در صدایش بود.

شینگ چنگ کمی سرش را بلند کرد ، سیب گلویش با هق هق های خفه شده بالاپاین میرفت و صدایش تا حدی تند بود. "یانگ یومینگ، تو همیشه میگفتی که من از نقشم بیرون نیومدم ، اما کسی که بیرون نیومده در واقع تویی، درسته؟"

یانگ یومینگ جواب نداد.

شینگ چنگ سعی کرد لرزش خفیفش را پنهان کند: "کسی که مست تو رختخواب منو جیان یوان صدا می کرد تو بودی."

وقتی این را گفت یانگ یومینگ گفت: "متاسفم شینگ چنگ" صدای یانگ یومینگ کمی خشن بود.

شینگ چنگ گفت: "پس یادته."

بدن یانگ یومینگ در تاریکی پنهان شده بود و حرفی نمیزد.

شینگ چنگ پرسید: "میخوای از من جدا بشی؟ فکر میکنی تو یو هایانگی، به خانوادم ظلم کردی و منو تو آینده ای نداریم؟"

یانگ یومینگ مدتی سکوت کرد و به او جواب داد: "من ازت جدا نمیشم، فقط میخوام تو خوشحال باشی."

شینگ چنگ نفس عمیقی کشید و هوای سرد را وارد ریه‌هایش کرد. او دوباره ماسک خود را به دلیل کمبود اکسیژن پایین کشید و اجازه داد زیر فک او آویزان شود و قفسه سینه اش دردناک بالا و پایین میشد. او گفت: "حالا که قرار نیست جدا بشیم، برگردیم. تقریباً ساعت دوازدهه."

یانگ یومینگ به آرامی از تاریکی بیرون آمد، سپس گفت: "بریم." لحن او هوشیار و آرام بود.

شینگ چنگ برگشت و به سمت مسیری که از آنجا آمده بودند راه افتاد.

حین رفتن آنها شانه به شانه راه می رفتند، اما موقع برگشتند، یکی جلو بود و دیگری پشت و هر دو کدام بی صدا راه میرفتند.

باد سرد به صورت او برخورد کرد و شینگ چنگ فقط توانست ماسکش را بالا بکشد. با گذشتن از کنار ایستگاه اتوبوس در کنار جاده، ناگهان صحنه ای در سر او ظاهر شد. این آخرین صحنه از "دوری تدریجی" بود که جیان یوان در اتوبوس نشست و رفت و یو هایانگ، که سیب زمینی شیرین پخته خریده بود، به دنبال او آمد اما کسی را پیدا نکرد.

وقتی فیلمبرداری می کردند، شینگ چنگ برای تماشای فیلمبرداری در همان نزدیکی مانده بود. دید که یانگ یومینگ از آن طرف خیابان می دوید و اول لبخندی بر لب داشت، اما وقتی فهمید که شینگ چنگ رفته است همه جا را نگاه کرده بود، لبخند روی صورتش کم کم محو شده بود. او مات و مبهوت شد و در حالی که سیب زمینی های شیرین پخته

هنوز در دستانش بود ، با قدم های عجولانه ای در خیابان قدم می زد تا بالاخره ایستاد.
مأیوس و شکست خورده به نظر می رسید. نوعی ناامیدی عمیق بود. شخصی که او دوست
داشت کاملاً در دسترسش بود ، اما نمی توانست با او تماس بگیرد.

در آن زمان ، شینگ چنگ صورتش را در دستهایش فرو کرده بود و گریه می کرد.

او جرات نکرده بود به صورت یانگ یومینگ نگاه کند و همچنین ناتوانی زندگی را
احساس کرده بود.

آنچه حتی بیشتر از ضربه به حرفه شان دردناک بود ، درد و رنجی بود که ممکن بود برای
عزیزانش ایجاد کنند.

مدت زمان زیادی گذشته بود ، با این حال شینگ چنگ دوباره آن درد را احساس کرد.
وقتی به عقب برگشت ، یانگ یومینگ پشت سرش بود و آن دو کلمه دیگری نگفتند.

آنچه او در راه رفتن گفته بود درست بود. او از زمان کودکی با افراد زیادی که او را دوست
داشتند احاطه شده بود ، حرفه او در مسیر آرامی داشت ، خانواده او مهربان بودند و او فکر
می کرد که قرار است تا آخر عمر با خوشحالی زندگی کند.

با این حال ، او انتظار نداشت که در مرداب احساساتش گیر کند و هر چقدر تلاش می کرد
نمی توانست از آن بیرون برود. فضای پیش روی شینگ چنگ با لایه ای از اشک پوشانده
شده بود ، اما در نهایت ، اشک هایش فرو نریخت و به تدریج در باد سرد خشک شدند.

فصل هشتاد و هشت

آنها پیاده به مجتمع برگشتند. در ورودی شینگ چنگ رفت و پنجره شیشه ای پست امنیتی را زد. نگهبان وظیفه پنجره را باز کرد و به شینگ چنگ گفت: "برگشتین؟" سپس دکه دروازه های اتوماتیک را فشار داد.

تلویزیون داخل پست امنیتی جشن را پخش می کرد. بعد از اینکه شینگ چنگ و یانگ یومینگ رد شدند ، یک ثانیه قبل از اینکه نگهبان پنجره شیشه ای را ببندد ، شروع شمارش معکوس از تلویزیون بلند شد: "ده!"

بعد از بسته شدن پنجره ، شینگ چنگ هر دو دست را در جیب کتش فرو کرد و همچنان که جلو می رفت شمارش معکوس را ادامه داد. "نه ، هشت ، هفت..."

تمام راه را برای "یک" شمرد ، و بالاخره ساعت دوازده بود. اگرچه آتش بازی و ترقه در شهر ممنوع شده بود ، اما به نظر می رسید که بیقراری در هوا حاکی از عبور از قدیم به جدید بود.

شینگ چنگ در راه ایستاد ، سپس به یانگ یومینگ نگاه کرد و گفت: "سال نو مبارک!" یانگ یومینگ نیز متوقف شد و به آرامی گفت: "آخرین ثانیه سال قبل و ثانیه اول امسال با هم بودیم."

او هنوز آنچه را که شینگ چنگ به او گفته بود به خاطر می آورد.

شینگ چنگ در اصل می خواست او را در آغوش بگیرد ، اما دستهایش در جیب هایش بود و او مدت ها تلاش کرد اما در نهایت آنها را بیرون نیاورد. او احساس افسردگی و از دست دادن داشت ، مثل اینکه نمیتوانست راهش را پیدا کند.

وقتی به جلوی ویلا رسیدند ، چراغ های اتاق نشیمن طبقه اول از قبل خاموش شده بود. به نظر می رسید که همه به محض این که ساعت به دوازده رسید ، به رختخواب رفته بودند. شینگ چنگ کلید خود را از جیب خود بیرون آورد ، اما درست زمانی که قصد داشت کلید را در سوراخ کلید وارد کند ، در از داخل باز شد.

شیای با سیگاری در دهانش سرد به نظر می آمد. دم در ایستاده بود و به آنها خیره بود. سیگار را از دهانش بیرون آورد و پرسید: "کجا بودین؟"

شینگ چنگ بی پروا پاسخ داد: "نمیخواستیم مراسم شبو نگاه کنیم برای همین رفتیم پیاده روی."

"انقد دیر؟ هیچکس بیرون نیست کجا رفتین؟" چشم های شیای پر از بی اعتمادی بود.

شینگ چنگ گفت: "دقیقاً به همین خاطر که هیچکس بیرون نبود رفتیم ، در غیر این صورت همه آقای مینگو میشناختن."

شینگ چنگ سپس گفت: "میتونی بزاری بیایم تو؟ اینجا خیلی سرده ."

بالاخره شیای از در فاصله گرفت.

بعد از ورود آنها ، یانگ یومینگ به شیا یی گفت: "من قبلاً اینجا نبودم و میخواستم برم بیرونو نگاهی به اطراف بندازم. برای همین از شینگ چنگ خواستم باهام بیاد. یکم راه رفتیم. نتونستیم تاکسی بگیریم فقط تونستیم پیاده برگردیم ، به همین خاطر انقدر طول کشید. متاسفم نگران شدید."

لحنش صادقانه بود. شیا یی بیش از حد خجالت می کشید که عصبانیت خود را نسبت به او از بروز بدهد ، بنابراین او فقط گفت: "شینگ چنگ باید تماس میگرفت از من میخواست که شما رو ببرم."

شینگ چنگ گفت: "نمیخواستم دیدن جشنو از دست بدی."

شیا یی نمی تواند گفت: "شما نمیخواستین جشنو ببینین. بعد رفتین تو این سرما پیاده روی. کجای این سرگرم کننده ست."

یانگ یومینگ خندید. "جشن شب سال نو رو هر جایی میشه دید، اما ترسیدم که دیگه فرصتی برای دیدن شهر پیدا نکنم. فردا. صبح میرم.."

شینگ چنگ که تازه این را شنیده بود به سمت او نگاه کرد. شیا یی هم کمی شگفت زده شد: "خیلی فوریه؟"

یانگ یومینگ گفت: "یسری کار دارم."

شیا یی بلافاصله به شینگ چنگ نگاه کرد: "تو نمیری نه؟"

قبل از اینکه شینگ چنگ جواب دهد ، یانگ یومینگ به جای او گفت: "شینگ چنگ نمیره. کم پیش میاد بتونه بیاد خانوادشو ببینه برای همین چندروز دیگه میمونه ."

شینگ چنگ ارام زمزمه کرد: "من نمیرم."

شیا یی گفت: "پس یکم استراحت کنین ، فردا پروازتون ساعت چنده؟ فردا من اقای مینگو میبرم فرودگاه."

یانگ یومینگ گفت: "لازم نیست. فقط تاکسی میگیرم. سال خوبی رو تو خونه داشته باشین."

شیا یی چند کلمه ای گفت و گفت مشکلی با رساندنش ندارد ، اما لحن او آنقدرها هم قاطع نبود.

آنها به طبقه دوم رفتند. شیا یی به اتاق خودش برگشت در حالی که یانگ یومینگ و شینگ چنگ یکی پس از دیگری وارد اتاقشان شدند. شینگ چنگ در را پشت سرش بست. یانگ یومینگ کتش را در آورد و روی لبه تخت نشست و به شینگ چنگ نگاه کرد و گفت: "شینگ چنگ ، من فردا برمیگردم."

شینگ چنگ پاسخ داد: "باشه."

یانگ یومینگ ادامه داد: "من امشب روی تخت کوچیک میخوابم. یکم استراحت کن."

شینگ چنگ تردید نکرد و همچنان در پاسخ گفت: "باشه."

فقط یک چراغ رومیزی کوچک روشن بود و به سختی اتاق را روشن می کرد.

هنگامی که یانگ یومینگ برای دوش گرفتن رفت ، شینگ چنگ روی لبه تخت نشست و دست دراز کرد تا لکه های خشک شده روی تخت را لمس کند.

احساس می کرد در حال دیدن خواب است ، فقط نمی دانست که این خواب شیرینی دیشب بود یا ظلم امروز.

بعد از آن ، شینگ چنگ با زانو روی تخت نشست و از یک حوله مرطوب برای پاک کردن ملحفه استفاده کرد. او نمی دانست که آن را تمیز کرده است یا نه ؛ بخش بزرگی از ملحفه روی تخت خیس شده بود اما او هنوز بارها و بارها آن را می مالید، قسمت خیس شده روی ملحفه بزرگتر و بزرگتر شد تا اینکه یانگ یومینگ نشست و دست او را گرفت و گفت: "اگه همینطوری ادامه بدی دیگه امشب نمیتونی اینجا بخوابی."

شینگ چنگ دستش را کنار زد و برگشت و گفت: "باید تمیزش کنم تا خانوادم متوجه نشن."

یانگ یومینگ گفت: "متوجه نمیشن."

هیچکدام از آنها بعد از آن صحبت نکردند ، درست تا زمانی که روی تختهایشان دراز کشیده بودند.

شینگ چنگ پتو را بالا کشید تا نیمی از صورتش را بپوشاند ، سپس گفت: "بلیط هواپیما خریدی؟"

یانگ یومینگ بی سر و صدا دراز کشید و به او جواب داد: "بعد از شام از لی یون خواستم برام رزرو کنه."

شینگ چنگ به طرفش برگشت. "از قبل قصد داشتی بری اره؟"

"اره" لحن یانگ یومینگ ملایم بود و گفت: "آخرین روز سالو باهم بودیم. نمیتونم که تا پونزدهم ماه اول تو خونتون بمونم، می تونم؟"

"هرطور میلته" شینگ چنگ دیگر حرف نمی زد. او فقط احساس خستگی شدیدی داشت. نمی توانست بگوید زندگی بود که باعث خستگی اش شده بود یا دنبال کردن مداوم یانگ یومینگ. او نمی فهمید چرا عشق او باید اینقدر دردناک باشد.

در تاریکی ، او بی سر و صدا چشمهایش را تا آخر شب باز نگه داشت و تقریباً فکر می کرد که بی خوابی تمام شب او را شکار می کند. اما کمی بعد او به خواب عمیقی فرو رفت و تا صبح روز بعد خوابید.

وقتی شینگ چنگ از خواب بیدار شد ، متوجه شد که هوا روشن است. او تنها کسی بود که در اتاق بود و روی تخت کوچکی که یانگ یومینگ شب گذشته روی آن خوابیده بود ، پتویش مرتب جمع شده بود. چمدان یانگ یومینگ که در گوشه ای قرار گرفته بود هم دیگر آنجا نبود.

برای یک ثانیه ، شینگ چنگ با احساس رها شدن پر شد و قلبش سرد شد. از تخت بلند شد و با لباس خواب به حمام رفت ، یقه اش پایین افتاد و نصف استخوان ترقوه اش پیدا شد. در حالی که دندان هایش را مسواک می کرد به آینه نگاه کرد ، بار دیگر علامت دندان روی استخوان ترقوه اش را دید که حتی پس از گذشت یک روز هنوز به وضوح قابل دیدن بود. آهی کشید و لباس خوابش را روی زخم کشید.

بعد از اینکه شینگ چنگ لباس هایش را عوض کرد و از پله ها پایین رفت ، متوجه شد که یانگ یومینگ نرفته است. چمدانش در اتاق نشیمن قرار داشت و خود مرد در اتاق ناهارخوری نشسته بود و در حال گفتگو با والدین شینگ چنگ و عمه و عمویش صبحانه

می خورد. شینگ چنگ نمی دانست که چه میگفتند اما چهار بزرگتر همه سرگرم شده بودند. مخصوصاً مادرش. او بلند شد تا نان دیگری را در کاسه یانگ یومینگ بگذارد.

یانگ یومینگ با عجله گفت: "واقعاً نمیتونگ بیشتر غذا بخورم، الانم بیشتر حد خوردم."

مادر شینگ چنگ گفت: "کدوم مرد جوونی نمیتونه بیشتر غذا بخوره؟"

یانگ یومینگ از حرفهایش خندید. او واقعاً نتوانست در برابر اشتیاق همیشگی مادر شینگ چنگ مقاومت کند و اجازه داد نان را در کاسه اش بگذارد.

در همان لحظه، عمو شینگ چنگ را دید که داشت می امد و فوراً گفت: "شینگ چنگ بیدار شدی، بیا صبحانه بخور."

شینگ چنگ نگاهی به یانگ یومینگ انداخت که او هم به او نگاه می کرد، بنابراین به سمت یانگ یومینگ رفت و کنارش نشست.

سپس یانگ یومینگ نان کاسه خود را به او داد: "بخور."

شینگ چنگ سر تکان داد.

پس از اتمام صبحانه، شیا یی و فانگ یینگ بچه های خود را به طبقه پایین بردند. شینگ چنگ از شیا یی کلید ماشینش را خواست و می خواست یانگ یومینگ را خودش به فرودگاه برساند. شیا یی وقتی کلیدها را به او داد تا حدودی مردد بود. "میتونی بری؟ اگر خودم برم بهتره"

شینگ چنگ گفت: "تو هنوز صبحانه نخوردی. مامانو بابا میخوان برن معبد تا بعداً دعا کنن، تازه باید دینگ دینگ و دینگ دینگ رو باهاشون ببری."

شیا یی گفت: "نگرانم که راهو بلد نباشی."

شینگ چنگ قبلاً کلیدها را آورده بود. او چمدان یانگ یومینگ را برداشت و گفت:

"میتونم مسیریایو روشن کنم." با این حرف ، او بیرون رفت.

یانگ یومینگ قبل از بیرون رفتن ، عینک آفتابی و ماسک خود را پوشید ، او پشت سر شینگ چنگ قرار گرفت و خانواده شینگ چنگ همگی به دم در رفتند تا او را بدرقه کنند.

ماشین شیایی در فضای باز جلوی دروازه ویلا پارک شده بود ، و هنگامی که شینگ چنگ برای بازکردن صندوق عقب به جلو رفت ، شخصی را دید که از پنجره طبقه دوم به بیرون نگاه میکرد.

آن شخص بدون شک به او نگاه می کرد. شینگ چنگ سرش را بلند کرد و به یانگ

یومینگ گفت: "یکم صبر کن ، ماشینو نزدیک تر میارم."

ماشین نزدیکتر میشد تا یانگ یومینگ بتواند مستقیماً روی صندلی سرنشین جلو بنشیند.

هیچ راهی وجود نداشت که آن شخص بتواند او را از این زاویه ببیند و هنگامی که در ماشین می نشست شکل او خیلی نامشخص می شد ، بنابراین تشخیص این که او کیست به آن راحتی ها نبود.

یانگ یومینگ پشت در ایستاده بود.

مادر شینگ چنگ گفت: "فوق ستاره بودن خیلی معذب کننده ست ، شینگ چنگ ما یکم شرایطش بهتره."

شیا یی نتوانست نگوید: "شینگ چنگ ما ام خیلی خوبه."

یانگ یومینگ رو به مادر شینگ چنگ کرد و گفت: "شینگ چنگ واقعاً خوبه ، بعدها حتی بهتر از من میشه."

مادر شینگ چنگ فوراً خندید و گفت: "چطور ممکنه؟ هنوز در مقایسه با شما خوب نیست."

شینگ چنگ چمدان را در صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شد و کمی عقب رفت و دوباره آن را به سمت جلو آورد.

یانگ یومینگ با دیدن فاصله تقریباً مناسب ، کاپشن خود را بلند کرد و سپس در مسافر را باز کرد و سوار شد. پس از بستن در ، شیشه ماشین را پایین آورد تا یکبار دیگر با خانواده شینگ چنگ خداحافظی کند.

شینگ چنگ در حالیکه ماشین را برعکس می کرد و فرمان را می چرخاند سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

جاده به فرودگاه همان جاده ای بود که از آنجا آمده بودند ، اما شینگ چنگ با شرایط جاده ناآشنا بود و کندتر از شیای رانندگی می کرد.

بعد از سکوت او در کل سفر به فرودگاه ، وقتی یانگ یومینگ از ماشین پیاده شد ، گفت: "سال خوبی رو کنار خانوادت داشته باشی."

شینگ چنگ نفس عمیقی کشید. روی صندلی راننده نشست و پیاده نشد. او به یانگ یومینگ نگاه کرد و گفت: "شما و خانوادم برام خیلی مهمین."

یانگ یومینگ گفت: "بعد از سال نو برگرد ، تو خونه منتظرت میمونم."

این آخرین چیزی بود که یانگ یومینگ قبل از رفتن به او گفت.

اما وقتی شینگ چنگ بعد از سال نو به پکن برگشت، قبل از ملحق شدن به گروه فیلمبرداری، به جای تصمیم به برگشت به خانه یانگ یومینگ، به آپارتمان خودش در پکن برگشت.

شینگ چنگ کمی ترسیده بود...

منم ترسیدم!:(!!!!!!!!!!!!

امیدوارم که تا الان از این رمان و ترجمه لذت برده
باشید. برای دانلود فصلهای بعدی به سایت مای انیمه
مراجعه کنید.

آدرس سایت: Myanim.es.ir

کانال تلگرام: [@myanim.es](https://t.me/myanim.es)

只要那是对方想要的。

但是对神的信仰和爱意支撑他继续下去，
他虽然心里充满了惊慌和害怕，
就像教徒给神灵献祭，

